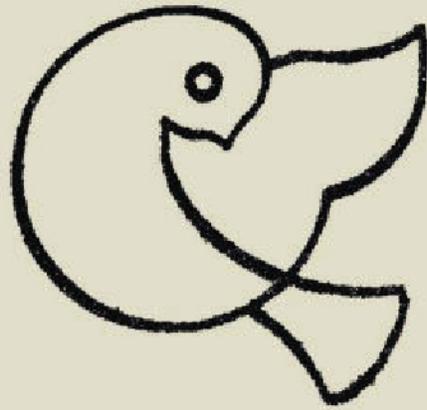


# ورقاً





خدایا این اطفال دُرْدانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده  
«حضرت عبیدالبهاء»

# ورقا

نشریه مخصوص نونهالان  
زیر نظر: هیئت ملی نشریه نونهالان بهائی

سال دوم - شماره هشتم  
(۲۰)

۱۲۹  
بیع

آبانماه ۱۳۵۱

هُوَ اللَّهُ

ای خداوند مهربان این دختر ملکوت را تأیید

فرما و توفیق بخش تا بر امرت ثابت و مستقیم ماند

و مانند بلبل گُشن اسرار بابدع الحان در جنت

ابنهی بسراید و جمع را شادمان نماید و در میان

بنات ملکوت عزیز فرما و بحیات ابدیه موفق

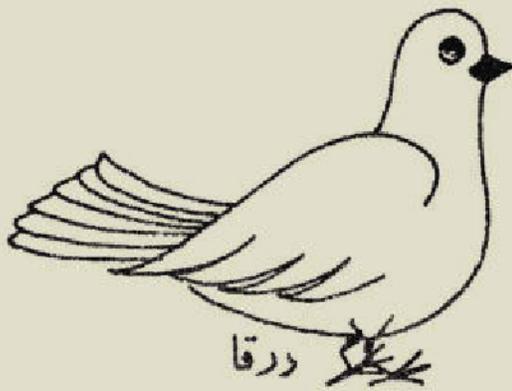
فرما توئی بخشنده و مهربان ع ع



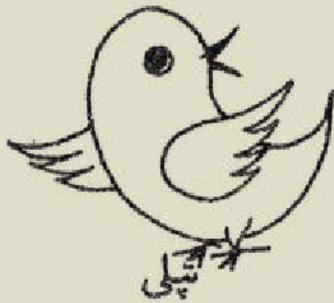
ابدع : تازه توین جنت : بهشت بنات : دختران

حیات : زندگی

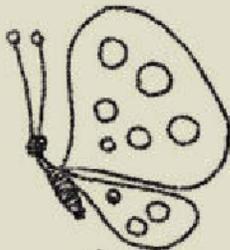
## بچه های عزیز الله ابھی



درقا



تپلی



گل پرند



فؤاد

میدارم هیچوقت حالتان مثل دوستان گل پرند  
 نباشد ، لازم نیست نگران بشوید و آنقدرها هم حالش  
 بدن نیست فقط خودش اینطور فکری کند . اما راستش  
 من هم چند روزی بود خیلی نگران شده بودم . هر روز صبح  
 می دیدم گل پرند از گوشه آسمان پروازکنان می آید  
 و گوشه لانه ما رو می گل کاغذی که فؤاد برای او درست  
 کرده می نشیند و هیچ نمی گوید . « پروانه بیچاره » هیچ  
 وقت  
 او را تا این اندازه شمگین ندیده بودم . روزهای  
 اول من و تپلی هیچ بروی خودمان نمی آوردیم چون  
 نمی خواستیم بدیتر ناراحتش کنیم و فکری کردیم بزودی  
 خودش خوب خواهد شد . یک روز تپلی به من گفت  
 « من خیلی نگران گل پرند هستم . از دیروز تا حال  
 هیچ حرکت نکرده و دنبال غذا هم نرفته است ، باید فکری  
 بکنیم » من گفتم راستش من نمی دانم به او چه بگویم  
 تو سر حرف را باز کن من دنبالش را خواهم گرفت البته  
 این خیلی مهم بود که تپلی با آن تنبلی که شما خوب سابقه  
 اش را  
 دارید تصمیم به اقداماتی گرفته بود . دوسه دقیقه

به سکوت گذشت . یکدفعه تپلی شروع کرد به بال و پرزدن و آواز خواندن  
 جیک جیک ، جیک جیک ، جیک جیک جیک  
 خوشحال باشیم ، جیک جیک جیک  
 امروز اگر ، جیک جیک جیک  
 همه چیزها ، جیک جیک جیک  
 مثل دیروز ، جیک جیک جیک      باشه ، جیک و جیک و جیک  
 یک روز از عمر ما ، جیک  
 بی مصرف و بی جیک جیک  
 گذشته ، ای وای ، جیک جیک

تپلی نفس نفس زنان روی شاخه نشست و به من نگاه کرد من گفتم تپلی جان یادم نمی آید  
 صبح ها تو با این علاقه ورزش کنی و شعر بخوانی تپلی گفت: "اگر می خواهی بکسی درس  
 ورزش بدهی به این گل پرنده بده که از صبح تا شب ساکت اینجا می نشیند ، من  
 می ترسم کم کم پرواز کردن از یادش برود . حتماً دارد غصه می خورد که پائیز شده و گلها  
 عزیزش مسافرت رفته اند یا غصه می خورد که چرا بار نمی گذارد هر جا دوست دارد برود"  
 من گفتم فکونمی کنم گل پرنده بخاطر این چیزهای کوچک که فقط چند ماهی دوام  
 دارند اینقدر خودش را ازیت کند . نظر گل پرنده کم کم به حرفهای ما جلب شده  
 بود چون شاخکهایش را راست گرفته بود و گوش می داد . تپلی گفت « می دانی ،  
 آخر پروانه ها ظریف و حساس هستند و از چیزهای خیلی کوچک ناراحت می شوند



یکی بگوید از ما گنجشک‌ها یاد بگیر. زمستان‌ها مگردانه گیرومان می‌آید، بچه‌های  
 شیطان هم که با تیر و کمانشان دست از سرمان بر نمی‌دارند ولی باز هم از بازی و  
 خوشحالی دست بر نمی‌داریم. گل‌پرنده یک دفعه به حرف آمد و گفت «من هیچ‌وقت  
 بخاطر غذا غصه نمی‌خورم.» پتلی از اینکه گل‌پرنده را به حرف آورده است خوشحال  
 بود و با عجله پرسید «پس چرا ناراحتی؟» گل‌پرنده گفت «راستش یادت  
 هست ورق‌درنامه قبلی خودش برای بچه‌ها نوشته بود فکر کنند وقتی پائیز  
 می‌شود چه چیزهایی فرق می‌کنند؟ مثلاً گل‌ها چطور می‌شوند یا پرنده‌هایی که  
 مهاجرت می‌کنند به کجای می‌روند؟ این موضوع من را خیلی بفکر انداخته‌ام  
 می‌خواست بفهمم گل‌ها کجای می‌روند، دیروز از پروانه شنیدم که الان در سرزمین  
 های

دور از مافصل بهار است و از سرما و بار پائیزی هیچ خبری نیست . فؤاد هم گفت درست است و حتی در بعضی جاهای دنیا الآن بهار است» من گفتم خوب اینکه غصه ندارد چرا نهی افقی با پروانه‌های دیگر با نجاها بروی ؟ تپلی گفته «خوب ما تنها بمانیم» من گفتم ما نباید خورد پسند باشیم وقتی اینطور خوشحال می شود چرا باید جلودیش را بگیریم او می تواند برای ما پیغام بفرستد و وقتی بهار شد دوباره به اینجا بیاید گل پرند ه گفت « من خیلی دوست داشتم این کار را می کردم ولی فکر کردم شماها تنها خواهید ماند» من گفتم این کار تو هیچ درست نبوده ما با هم دوست هستیم و این یعنی که خوبی و خوشحالی هم را می خواهیم بنا بر این چرا ما باید از خوشی تو ناراحت بشویم ما هم تنها نمی مانیم و برای خودمان هزار کار و سوگرمی پیدا می کنیم ، زود باش ، کارهایت را بکن و راه بیفت ممکن است از پروانه های دیگر عقب بیفتی . تپلی هم با دلخوری گفت « بله باید راه بیفتی .» یک ساعت بعد ، گل پرند در آسمان ناپدید شد ، وقتی می رفت بهمراه شماها سلام رساند و قول داد برایمان از آنجا همراه با گل قاصدک پیغام بفرستد . حالا نوبت تپلی است که یک گوشه نشسته و حرف نمی زند هیچوقت فکر نمی کردم او اینقدر گل پرند را دوست داشته باشد . حالا گل پرند دورتر و دورتر می شود خدا کند جایی را که الآن بهار است پیدا کند . تپلی می گوید حق با او بود پروانه بیچاره نهی توانست زمستان را اینجا با این گل کاغذی بگذراند . باید می رفت .

خدا حافظ  
ورقا

آدرس: طهران صندوق پستی ۱۲۸۳ - ۱۴ فویبرز صهبا



## « داستان اسلام »

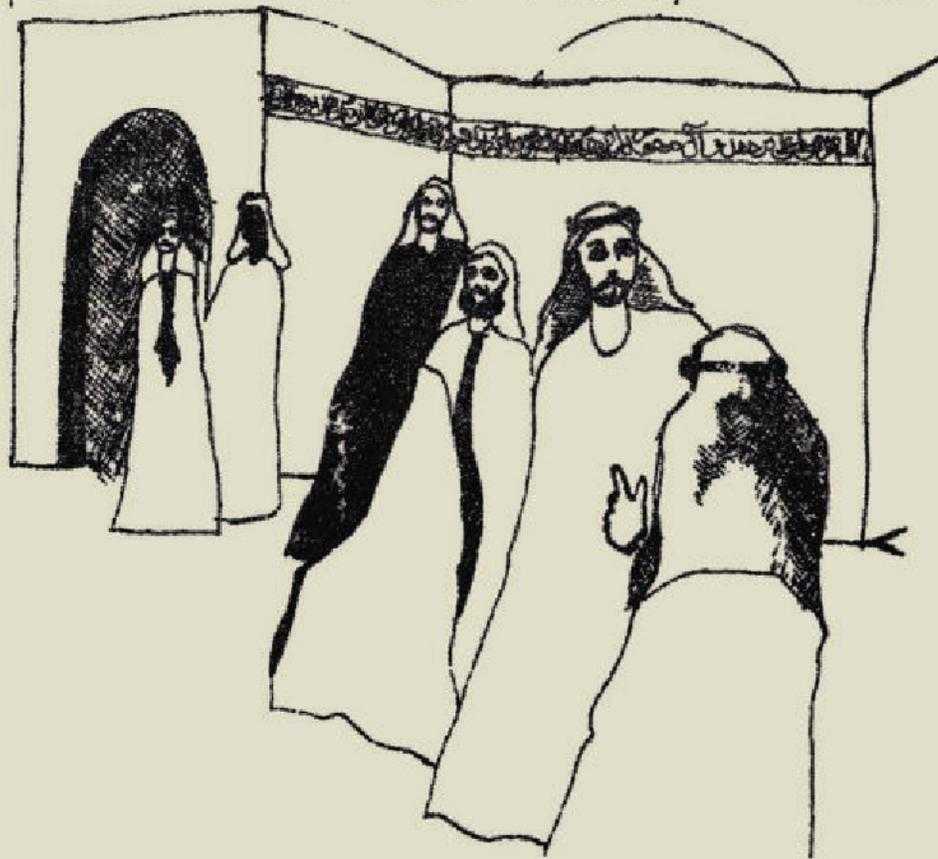
مدینه روز بروز اهمیت بیشتری پیدا می کرد و هر روز صدها نفر تازه مسلمان از گوشه و کنار به مسجد پیامبری آمدند تا از تعالیم فرستاده خدا بهره مند شوند . مسجد تنها محل عبادت خدا نبود بلکه در اطاقهای اطراف آن کلاسهای درس تشکیل شده بود و مسلمانان با سرعت هر چه بیشتر خواندن کتاب آسمانی قرآن را می آموختند . قضا و قهار در مسجد انجام می گرفت و روزهای جمعه و عید همه مردم شهر در مسجد جمع می شدند و تصمیمات مهم می گرفتند و تا صدها سال بعد از حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم مسجدها دارای همین اهمیت بودند .

حضرت محمد که پیشرفت سریع و آشکار اسلام را می دیدند تصمیم گرفتند یکی از

عالمترین تعالیم خود را که ایجاد برادری و یگانگی بین مسلمانان بود اجرا نمایند بهمین دلیل یکروز تمام مسلمانان را در مسجد جمع کردند و دست‌های رو به روی آنها را بهم داده و خطبه‌ای خواندند که بموجب آن تمام مسلمانان برادر خوانده‌هم محسوب می‌شدند .

با این کار حضرت محمد ، همه مسلمانان ، از سیاه و سفید ، عرب و غیر عرب و افراد قبایلی که صدها سال باهم جنگیده بودند اختلافات را از یاد بردند و همه یگوارا برادر خطاب کردند و در همه کارها دوست و یاور هم شدند .

کم‌کم آوازه اسلام در سرزمین‌های دور و نزدیک می‌پیچید و دهان به دهان می‌گشت ، مردمی که تازه ایمان آورده بودند پیام الهی را با خود به شهر و دیار خودشان می‌بردند . همه جا صحبت از پیامبر جدیدی بود که از جانب خدا آمده و مردم را به برادری



و برابری دعوت می‌کند و معتقد است که همه مردم از سیاه و سفید و دارا و فقیر در مقابل خداوند مساوی هستند و تنها کسی نزد خدا عزیزتر است که مهربان تر باشد و بیشتر به دیگران نیکی کند.

پروان حضرت محمد معتقد بودند که هیچکس جز خدا می‌تواند این دنیای بزرگ، عجیب و قشنگ را بیا فریاند. خدا را نمی‌توان با چشم دید. چرا باید بجای پرستیدن خدائی که همه کارهای بندگانش را می‌بیند، آنها را درست دارد و راهمائی می‌کند، بت‌هایی را پرستیم که خودشان را بیک سنگ تراش یا بتجار درست کرده است؟ بت‌پرست‌ها وقتی این چیزها را می‌شنیدند بخور می‌آمدند و از خوردنشان می‌پرسیدند راستی چرا ما این بت‌های ناتوان و مسخره را می‌پرستیم؟

به این ترتیب مردم دسته دسته به دیدن پیامبر جدید می‌رفتند و ریانت اورا می‌پذیرفتند و سخنان او را در میان افراد قبیله خودشان بازگویی کردند.

اما قبیله قریش که پیشرفت سریع ریانت اسلام را می‌دیدند هر روز بر مخالفت خود می‌افزودند. همه جا از ریانت جدید بدگویی می‌کردند و به پیامبر اسلام تهمت‌های ناروای زدند. مبلغین اسلام را آزار می‌دادند یا می‌کشتند و سپاهیان را به جنگ مسلمانان می‌فرستادند.

شش سال گذشت. مسلمانان خیلی دلشان برای خانه خدا تنگ شده بود.

حضرت محمد دستور دادند که همه خودشان را برای رفتن به حج (زیارت خانه خدا) آماده کنند. اما در بین راه سپاهیان بت‌پرست راه را بر مسلمانان بستند. حضرت محمد که

نمی‌خواستند جنگ بشور. با آنها صحبت کردند و سوا انجام قرار بر این شد که مردم مکه  
 با مسلمانان نجنگند و آنها را آزار نکنند بشرطی که مسلمانان آن سال به مدینه برگردند  
 و سال بعد به حج بروند حالا دیگر مسلمانان از آزار بت پرستان آسوده شده بودند.  
 حضرت محمد تصمیم گرفتند نامه‌هایی برای فرمانروایان گوشه و کنار جهان بفرستند  
 و دین خود را به آنها ابلاغ نمایند. این کار کم‌کم بزرگی به پیشرفت اسلام گور.  
 بت پرستان که دیدند دین جدید دارد در جهان گسترش می‌یابد قول خودشان را  
 نادریده گرفتند و دوباره به آزار مسلمانان مشغول شدند.  
 حضرت محمد که چنین دیدند بار و از ده هزار نفر از مسلمانان بطرف مکه حرکت  
 کردند.



## (يك حلقه گل سفيد برای حضرت عبدالبهاء)

حضرت عبدالبهاء: در سفر اروپا چند روزی هم در اسکا تلند بودند. روزی که از آنجا مراجعت می فرمودند عده زیادی برای بدرقه ایشان آمد بودند تا با حضرت عبدالبهاء به ایستگاه راه آهن بروند. ولی هیکل مبارک خیلی خونسرد نشسته بودند و چیزی نوشتند، همراهان حضرت عبدالبهاء: که نگران بودند قطار حرکت کند یاد آوردی کردند، چیزی به حرکت قطار ننانده است. هیکل مبارک سرشان را از روی کاغذ بلند کردند و فرمودند (کاری خیلی مهمتر از رفتن به راه آهن در پیش است) و دوباره مشغول نوشتن شدند. ناگهان در باز شد و مردی با عجله زیار بداخل دوید. این شخص گردن بندی از گل سفید درست داشت، وقتی مقابل حضرت عبدالبهاء رسید گفت (به نام پیروان زرتشت می گویم که تو آن شاه بهرامی که ما منتظرش هستیم) آنوقت حلقه گل سفید را دور گردن مبارک حضرت عبدالبهاء انداخت و بین تمام کسانی که آنجا بودند گلاب تقسیم کرد. حالا کار حضرت عبدالبهاء تمام شده بود و همگی همراه ایشان به طرف ایستگاه راه آهن حرکت کردند.

## «عبادت»

يك روز كارگري در مقابل منزل حضرت عبدالبهاء براي استراحت

روي زمين نشسته بود و لوازم كارش در كنارش بود.

در اين موقع حضرت عبدالبهاء او راديدند و با مهرباني به داخل

منزل دعوتش فرمودند . مرد كارگر با ناراحتي گفت « من در باره

مذهب و روحانيت چيزي نهي دانم و كار براي من وقتي باقي نهي گذارد»

حضرت عبدالبهاء فرمودند « بسيار خوب بسيار خوب بدان كه

كاري كه همراه با روحانيت باشد درست مثل عبادت است» چهره

آن مرد باز شد و با خوشحالي دعوت حضرت عبدالبهارا پذيرفت .

ترجمه شهراشرف (راسخ)



دنیا را بشناسیم  
« سرزمین من ژاپن »

اسم من سا تو است ، من ، خواهرم سیتا ، برادرم سو هو و پدر و مادرم در شهر توکیو پایتخت ژاپن زندگی می کنیم . توکیو شلوغ ترین شهر دنیا است . پدر من در یک کارخانه بزرگ کشتی سازی کار می کند ، سو هو در رشته مهندسی تلویزیون درس می خواند و سیتا به مدرسه هنری می رود . سیتا می خواهد « گیشا » بشود . گیشا یعنی هنرمند گیشاها همه رقصهای ملی ژاپن و حتی رقصهای خارجی را بلدند و می توانند انواع و اقسام سازها را بنوازند . آنها لباسهای گشاد و زیبایی بنام « کیمونو » می پوشند که تا ناله پایشان می رسد و روی آن گلهای بسیار قشنگی دوخته شده ، دور کمرشان هم یک کمر بند پهن رنگی می بندند و میله هائی مثل میله بافندگی در موهای آرایش کرده شان فرو می کنند .

ما مان کیمونوهای بسیار قشنگی برای سیتا دوخته اما خودش کیمونوی سفید سارده می پوشد.

صبحها وقتی ما مان صبحانه را حاضر می کند ، ما دست و رویمان را می شوئیم موهایمان را شانه می کنیم و لباس می پوشیم . قبل از همه با با سر میز صبحانه می نشینند آنوقت اول ما مان و بعد سوهو و سا تو و من در حالی که کف دستهایمان را هم چسباندند در بروی صورتمان گرفته ایم به با با تعظیم می کنیم و سر سفره می نشینیم . من در کلاس دوم درس می خوانم در مدرسه ما تاب و سرسره و آلاکلنگ هست اما ما بیشتر بازیهای ژاپنی را دوست داریم ، راستی ما دو جشن بزرگ داریم : یکی برای دخترها به اسم جشن عروسک و دیگری برای پسرها به نام جشن بادبادک . در جشن بادبادک که به آن «جشن پرچم» هم می گویند ، پسران ژاپنی پرچمهای بزرگی بشکل ماهی کپور می سازند آنها را مثل بادبادک به چوبی می بندند و در جلوی خانه هایشان آویزان می کنند .

ماهی کپور که پرچمها را بشکل آن می سازند ، بخوبی برخلاف جهت آب شنا می کند حتماً میدانید که بیشتر ماهی ها نمی توانند این کار را بکنند .

ماهی کپور نشانه استقامت است . من سه سال است بادبادکم را خودم درست می کنم ، یعنی درست از وقتی که با با بمن گفت : « سا تو حالا دیگر تو برای خوردت مردی شده ای » . من می خواهم در بزرگی آدم مهمی بشوم .

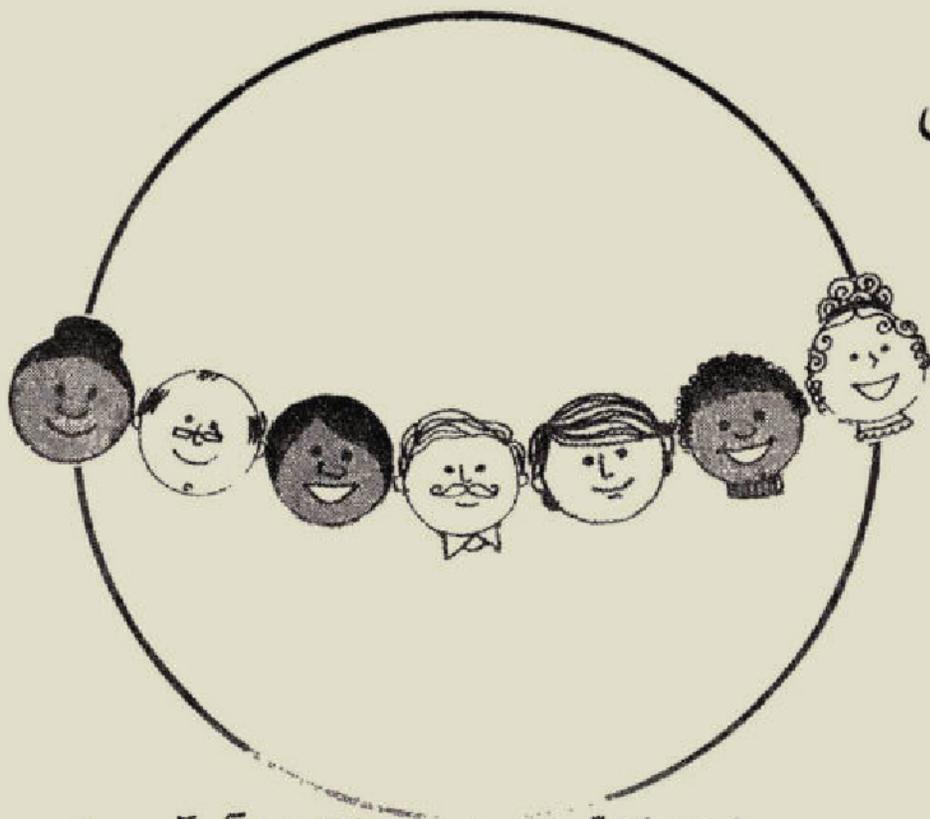
راستی ما دو تا جشن مهم دیگر داریم بنام «جشنهای گل» . جشن گل اول در فصل بهار است

وقتی که شکوفه های آلبالو، آلوهلو و درخت می ریزند و جشن دیگر در پائیز است  
موقعی که بوته های داودی پر گل می شوند .

ماژاپنی ها خیلی گلها را دوست داریم . در هر خانه ژاپنی یک باغچه زیبا وجود دارد  
این باغچه ها را بشکل تپه ای می سازند که در دامنه اش درختان کهنسال سبز شده  
باشد . در دامنه این کوه کوچولو کلبه های کوچک روستائی و مزرعه های کوچک  
می سازند . و مجسمه هائی مثل دهقانان در میان آن می گذارند از دامنه تپه هم  
چشمه سار هائی بطرف پائین سرازیر می شود .

هر روز عصر وقتی من ، سیتا ، سوهو و بابا به خانه بر می گردیم می بینیم ما مان گلها  
را آب داده ، حیاط را آب پاشی کرده و میز عصرا نه را در کنار حیاط گذاشته .  
ما مان در وسط میز یک گلدان پر از گل می گذارد . او بیشتر وقتها گل به موها  
خودش و سیتا می زند . ما ژاپنی ها حتی اطاقها یمان را با گل زینت می دهیم .  
من بشما سفارش می کنم که حتماً سری به ژاپن بزنید . بشما خیلی خوش خواهد  
گذشت . سوار در شگه های که بوسیله آدمها برده می شوند ( بنام ریک )  
می شوید ، از تماشای پرستشگاه های چند طبقه قدیمی ، مجسمه های مرمری  
بودا ، مناظر زیبای طبیعی ، ترا موهای قشنگ و قطارهای برقی و باغهای  
کودک لذت می برید . کسی چه می داند شاید خانه ما را هم پیدا کردید .

## نقشه الهی

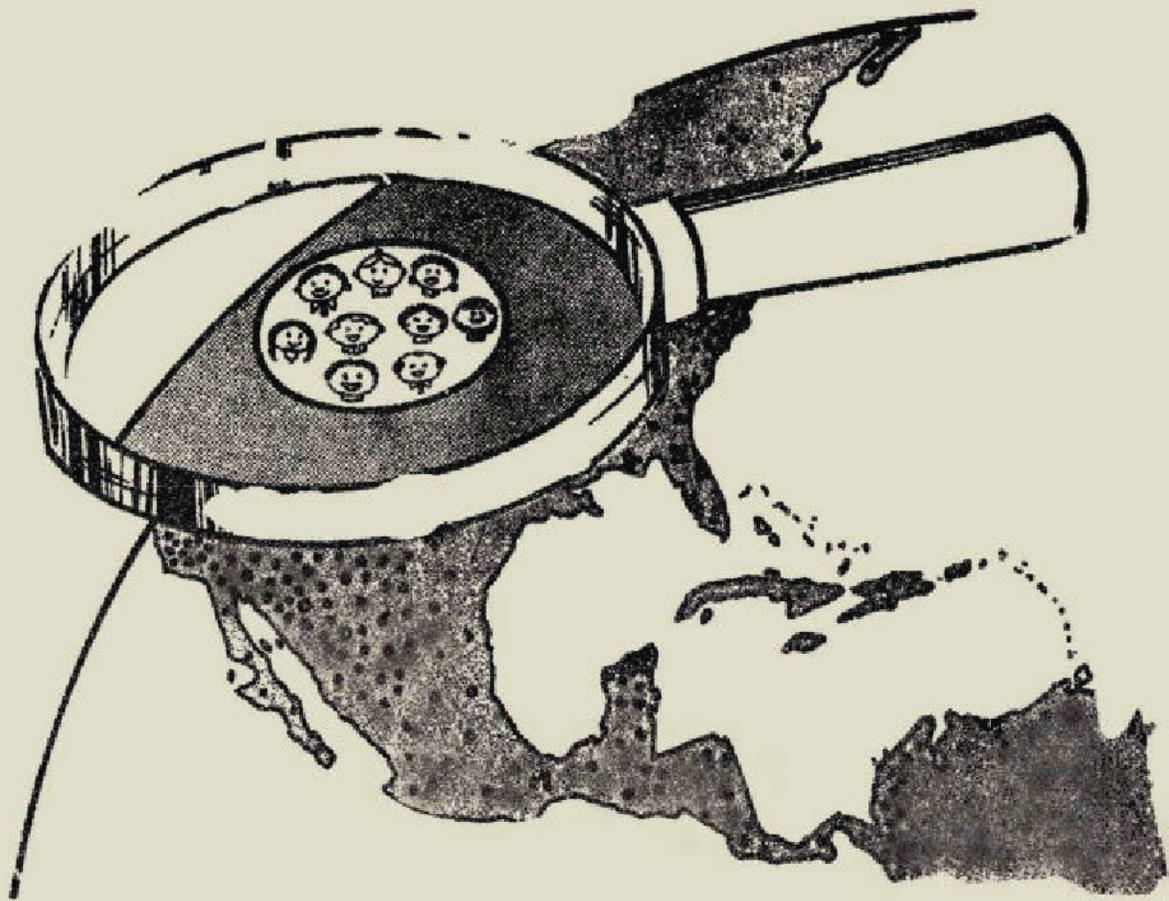


حضرت بهاء الله برای صلح جهانی نقشه ای الهی آورده اند

همانطور که در هر دوره ای پیغمبری از طرف خدا برای کمک به مردم آمده است در این عصر حضرت بهاء الله فرستاده خدا برای راهنمایی مردم هستند. ایشان برای این منظور آمده اند که به مردم یاد بدهند چطور با روشی که خدا می گوید زندگی کنند یعنی همه مردم و ملت های دنیا مثل هم از یک مرکز پیروی کنند که هدفش عدالت و صلح است.

در ریانت بهائی هیچ فردی مثل کشیش

یا ملا که رهبر جامعه باشد وجود ندارد هر وقت تعداد افراد بهائی در یک نقطه به نه نفر برسد تشکیل یک محفل روحانی محلی می دهند تا با اصول بهائی به همه کارهای مربوطه رسیدگی کند. این محفل جلسه مشورتی است که با شرکت ۹ نفر که طبق قوانین بهائی انتخاب شوند تشکیل می شود.



در هر شهری از شهرهای جهان باید یک محفل تشکیل گردد

به دستور حضرت بهاء الله در هر شهر یک محفل روحانی محلی  
 باید تشکیل شود که در آن؟ نفر برای مشورت جمع شوند. خداوند به این محفل  
 که با ایمان به او و به منظور خدمت کردن به مردم انتخاب می شوند کمک می کند  
 تا به بهترین نحو وظایف خودشان را انجام دهند.  
 از دستورات حضرت بهاء الله معلوم می شود واقعاً مهم است که در هر شهر  
 شهرستان و یا دهکده که؟ نفر یا بیشتر بهائی دارد یک محفل روحانی محلی  
 تشکیل شود.

## عالم انسانی

قدرت فکر کردن و فهمیدن . . . انسان با این دو قدرت عظیم چه می تواند بکند ؟  
می تواند کتاب بخواند و یاد بگیرد . می تواند کلمات خداوند را بخواند . می تواند بین  
خوب و بد یکی را انتخاب کند . می تواند درباره اتفاقاتی که برای آدمهای مختلف  
افتاده چیزهایی یاد بگیرد .

پیش خورمان فکر کنیم چرا بعضی از آدمها کارهای بد می کنند ، مزاحم دیگران می شوند  
و اذیت و آزارشان به همه می رسد ، ولی بعضی های دیگر سبب می شوند مردم  
خوشبخت تر و آسوده تر زندگی کنند . خداوند همه قدرت ها و فرصت ها را به ما داده  
تا خورمان از روی عقل و هوش بین خوبی و بدی یکی را انتخاب کنیم . بعضی از آدمها  
که راه خوبی و درستی را انتخاب کرده اند ، خدمتگذاران بزرگ دنیا می باشد .  
البته این راه همه می دانند که این افراد اغلب مجبور بوده اند در زندگی های خصوصی خود<sup>شان</sup>  
با سختی های بی شماری روبرو شوند و با مشکلات فراوانی بجنگند تا موفق شوند  
و شما نام خیلی از آنها را شنیده اید .

خدا به انسانها قدرت عشق و محبت را عطا فرمود و برای ما نقشه ای فرستاد تا بتوانیم در  
خوب و خوش زندگی کنیم و این نقشه ها توسط پیامبران الهی بدست ما رسیده است  
این پیامبران که به مظاهر الهی معروفند ، اگر چه جزو عالم انسانی هستند ، ولی چون دارای  
روح و علم الهی می باشند به « عالم ملکوتی » یا « عالم الهی » هم تعلق دارند .

ترجمه : سهیلا صمیمی

## چگونه خط بوجور آمد

( قسمت دوم )

اما از آنجائیکه نقاشی چه بعنوان وسیله ارتباط و چه بعنوان وسیله ثبت وقایع وقت زیادی تلف می‌گردد. بشر بفرآفتاد تا خطوطی را از تصاویر مختلف حذف کرده و شکل‌های تازه تری که نمایندگی چیزهای مختلف بورد بدست آورد.



این پیام يك آلاسکائی است که در زمان‌های خیلی قدیم برای بجات خودش بر تکه چوبی کند و در مسیر جنگل گذاشته است ( قائم خالی است - تنها هستم - گرسنه هستم )

هنوز هم در خط چینی می‌توانیم چنین اشکال را که ساده شده اند ببینیم

این شکل مشخص کننده کلمه مر راست

این شکل که مربع را نشان می‌دهد

کلمه اطاق را می‌رساند

و در اینجا مرد در يك اطاق بسته قرار دارد

و یعنی زندانی است

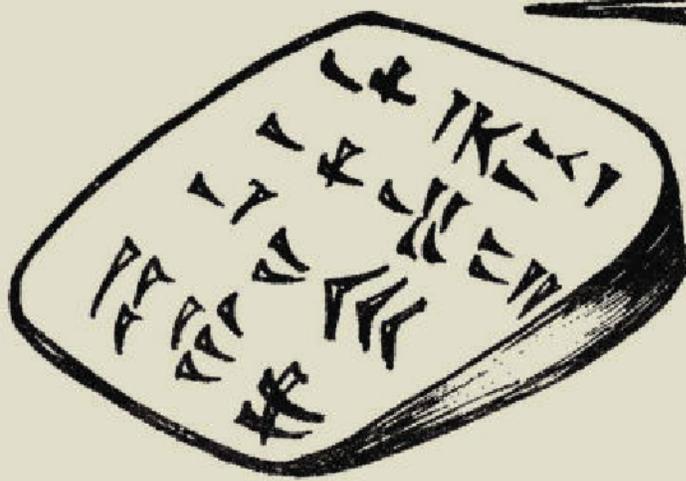
اما این نوع استفاده از نقاشی يك اشکال بزرگ داشت و آن این که هر کسی

به ترتیبی شکلی را می‌کشید و به طریق خاص خود اشکال را ساده می‌کرد مثلاً

بجای خانه هرکسی علامتی مخصوص خود قرار میداد و در اینجا بود که احتیاج بداشتن خط مشخص کاملاً محسوس شد و اول بار در ۵۰۰۰ سال قبل از میلاد مسیح در مصر و بین النهرین خط بوجود آمد. چینی ها حدود ۴۰۰۰ سال قبل از میلاد مسیح خط مخصوص خود را بوجود آوردند. وسیله نوشتن نیز در نقاط مختلف دنیا متفاوت بود. مصریان قدیم نوعی کاغذ بنام پاپیروس از گیاهی به همین نام می ساختند و بجای قلم از نی استفاده می کردند و نوک نی را نازک کرده و شکافهای ظریفی در آن ایجاد می کردند تا شبیه به قلم مومی شد و با آن بر روی پاپیروس می نوشتند و هر ورق پاپیروس را بشکل طومار لوله می کردند.



در بین النهرین از نوعی لوح گلی استفاده می شد بدین ترتیب که با قلمی که از استخوان یا چوب ویانی ساخته شده بود بر روی الواح گلی ترمی نوشتند و آنگاه آن الواح را در حرارت خورشید خشک می کردند. اولین کتابخانه دنیا که در بابل کشف شد و متعلق به آشور بانیپال بود از همین الواح تشکیل شده بود.



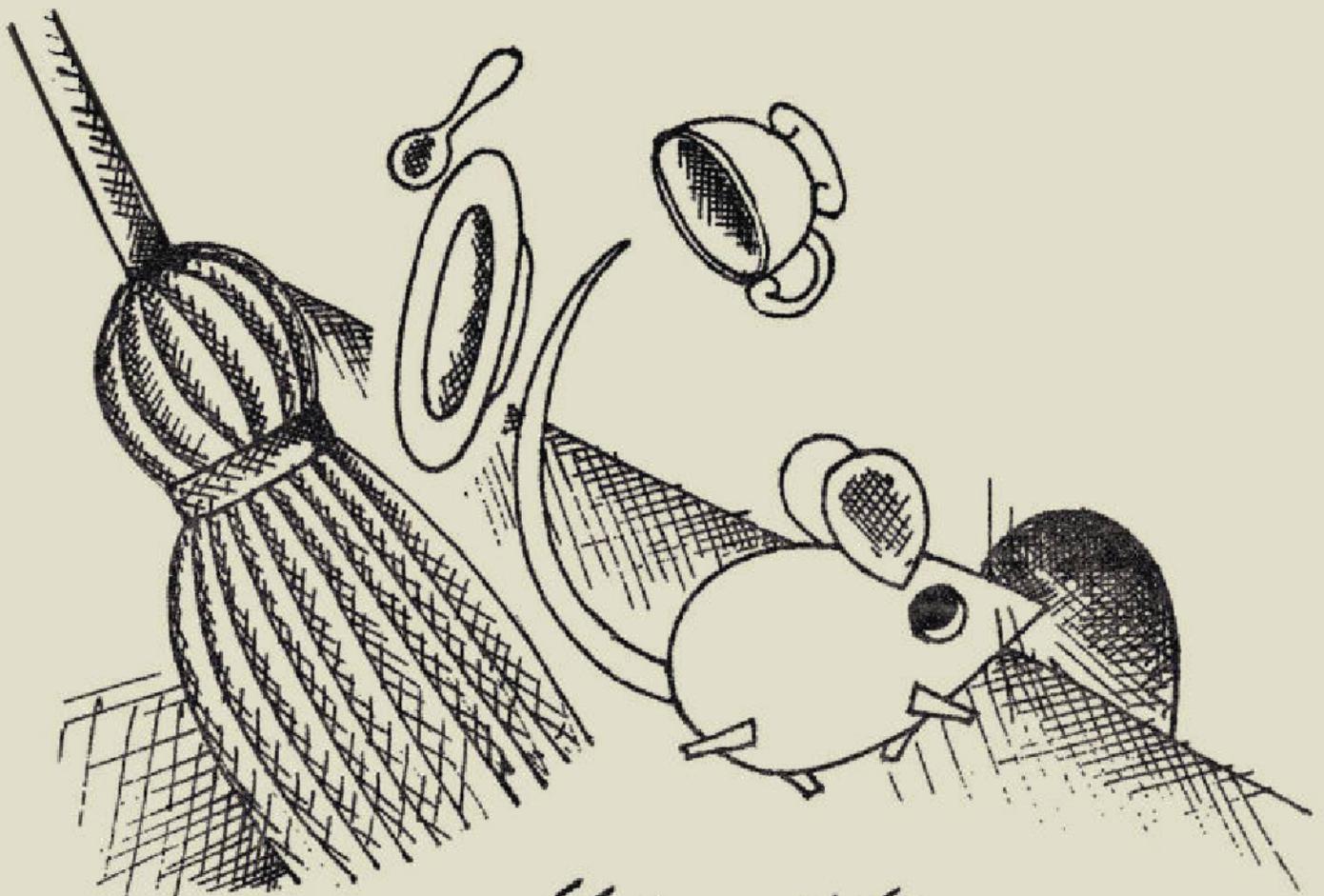
قلم چینی

«خط میخی بر روی لوحه گلی در ایران»

چینی‌ها با قلم مو و بروی پارچه ابریشمی خط می نوشتند. در خط چینی هر کلمه علامت مخصوص خود را دارد یعنی برای حروف مختلف علامت وجود ندارد بلکه برای هر کلمه علامتی هست بدین ترتیب. هرچه تعداد کلمات مورد استفاده بیشتر شود تعداد علائم بیشتری لازم خواهد بود و کورکی که به مدرسه می‌رود حدود ۳۰۰۰ علامت را باید بیاموزد تا بتواند خوب بخواند و بنویسد.

حال می‌بینیم چرا می‌گویند زبان چینی سخت‌ترین زبان دنیاست. امیدانید که ما در فارسی ۳۲ حرف داریم که با ترکیب آنها هر کلمه ای که خواهیم نوشت بنویسیم. حتماً شما حالا کمی با مشکلاتی که بشر برای رساندن مقصود خود به دیگران روبرو بوده است آشنا شده‌اید. آیا فکری کنید با اختراع خط تمام این مشکلات حل شده است؟ آیا هیچ فکر کرده‌اید اگر روزی بایک چینی روبرو شوید به او چه خواهید گفت و چگونه مقصودتان را به او می‌فهمانید؟ پس بیایم کمی راجع به اهمیت زبان و خط مشترک بین المللی فکر کنیم.

پایان  
ترجمه: عباس امانت



## « الکساندر و موش کوچکی » از لئو تولیونی

« کمک ، کمک کنید موش . . . . . » بعد از این فریاد صدای افتادن مقدار زیادی  
 فنجان و نعلبکی و قاشق که هر کدام به یک سوپرتاب می شدند بگوش رسید (الکساندر)  
 موش بیچاره با پاهای کوچولوش تا آنجا که می توانست با سرعت به طرف سوراخش  
 فرار کرد . تنها چیزی که او می خواست کمی خرده نان بود ولی صاحبخانه ها هر بار  
 که او را می دیدند فریاد می کشیدند و کمک می خواستند و یا با جار و اوراپردن می کردند  
 یک روز موقعی که هیچکس در خانه نبود الکساندر صدائی از اطاق « آبی » شنید  
 به آرامی سرش را از سوراخ بیرون آورد می دانید آنجا چه دید ؟ یک موش دیگر .  
 ولی نه یک موش عادی مثل خودش ، موشی که بجای پارو چرخ کوچک داشت و یک

کلید به پشتش چسبیده بود .

الکساندر با تعجب پرسید « تو کی هستی ؟ »

« من ویلی » موش کوچکی هستم . اسباب بازی محبوب « آنی » آن ها من را کوی می کند تا دور خودم بچرخم و نواز شم می کنند شب ها هم روی یک بالش نرم بین عروسک و بچه خرس پشمالوی « آنی » می خوابم . همه من را دوست دارند ، الکساندر با غصه گفت « آن ها اصلاً من را دوست ندارند » ولی با وجود این خوشحال بود که یک دوست پیدا کرده است و گفت « حالا بیا برویم در آشپزخانه خرده نان پیدا کنیم » ویلی گفت « نه من نمی توانم من فقط وقتی آنها کوکم کنند می توانم حرکت کنم ولی عیبی ندارم چون همه دوستم دارند »

الکساندر هم ویلی را دوست می داشت هر وقت می توانست به دیدن او می رفت و برایش از ماجراهائی که با جارو و نعلبکی های در حال افتادن و تله موش ، برایش اتفاق افتاد تعریف می کرد . ویلی هم راجع به پنگوئن و خرس پشمالو و از همه بیشتر از « آنی » برایش می گفت این دو تا دوست ساعات خیلی خوشی را با هم می گذرانند .

ولی وقتی الکساندر در تاریکی در سوراخش تنهایی ماند با حسرت راجع به ویلی فکرمی کرد . آهی می کشید و پیش خودش می گفت « چرا من نمی توانم مثل ویلی یک موش کوچکی باشم تا همه نا زم کنند و دوستم داشته باشند ؟ »

تا اینکه یک روز ویلی را استان عجیبی برایش تعریف کرد و بالحن اسرار آمیزی



..... برایش گفت « شنیدم که در باغچه‌ای که در انتهای راه شنی قرار دارد دست  
 نزدیک بوتهٔ نمشک یک مارمولک اسرارآمیز زندگی می‌کند که می‌تواند حیوانات را  
 به یکدیگر تبدیل کند» الکساندر پرسید « یعنی منظورت این است که او می‌تواند  
 من را به یک موش کوچکی تبدیل کند؟ »

همان بعد از ظهر الکساندر به باغچه رفت و صدا کرد « مارمولک ، مارمولک »  
 و ناگهان در جلو خودش مارمولک بزرگ رنگارنگی را دید که رنگ گل‌ها و پروانه‌ها  
 بود الکساندر با صدای لرزانی پرسید « راست است که تومی توانی من را به یک  
 موش کوچکی تبدیل کنی؟ » مارمولک گفت « وقتی شب چهاردهم ماه شد، بایک  
 ریگ ارغوانی رنگ پهلوی من بیا . »

روزهای زیادی الکساندر به دنبال ریگ ارغوانی همه باغ را گشت . از بخت بد همه رنگ ریگ پیدا می شد رنگ های زرد و آبی و سبز . . . . ولی حتی یک ریگ ارغوانی کوچک هم پیدا نکرد . عاقبت خسته و گرسنه به خانه برگشت . در آنبار یک جعبه پر از اسباب بازی های کهنه افتاده بود . در میان اسباب بازی ها و عروسک های شکسته ناگهان ویلی را دید با تعجب پرسید « چی شده ؟ »

ویلی داستان غم انگیزی را تعریف کرد . جشن تولد « آنی » بوده و همه برایش هدیه آورده بودند و آن وقت روز بعد بیشتر اسباب بازی های قدیمی در آنبار ریخته شده بود بغض گلوی الکساندر را گرفته بود ، پیش خودش فکر کرد « بیچاره ویلی ! » ویلی ناگهان چشمش به چیزی خیره ماند یعنی ممکن است . . . . ؟ بله درست بود یک ریگ ارغوانی کوچک آن جا بود .

با هیجان زیاد در حالی که سنگ گرانبهایش را بغل گرفته بود بطرف باغچه دوید . ماه شب چهاردهم در آسمان می درخشید « در حالی که به نفس نفس افتاده بود کنار بوته تمشک ایستاد ،

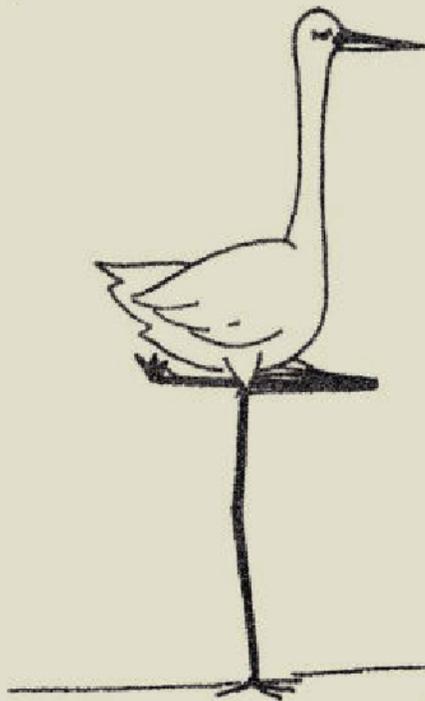
با شتاب صدا کرد « مارمولک ، مارمولک » برگ ها تکانی خوردند و مارمولک از لای بلای آنها ظاهر شد و گفت « خوب ماه که گرد شده و ریگ ارغوانی هم پیدا شده حالا دلت می خواهد بجای چه می بودی ؟ » دلم می خواست . . . . « ویلی ناگهان گفت « مارمولک ، مارمولک آیا می توانی ویلی را تبدیل به یک موش واقعی مثل من بکنی ؟ »

مارمولک چشمکی زرد و برق شدید می درهوا دیده شد و بعد همه چیز آرام بود

فقطریگ ارغوانی غیب شده بود ا لکساندر با حد اکثر سرعتی که می توانست برگشت .  
 جعبه آنجا بود ، ولی حیف ، حیف که خالی بود فکر کرد "دیگر خیلی دیر شده" و  
 با دلی پرازغم به طرف سوراخش در زیر زمین براه افتاد . ناگهان صدائی شنید  
 با احتیاط بطرف سوراخ رفت دم موشی از سوراخ بیرون آمده بود . درحالی که  
 کمی ترسیده بود پرسید « کی هستی ؟ » موش گفت « اسم من ویلی است »  
 الکساندر از خوشی فریاد کشید « ویلی ! مارمولک آن مارمولک این کار را  
 کن » و پرید ویلی را بغل کرد . بعد بهم بطرف باغچه دویدند و آنجا تا سپید  
 سحر رقصیدند .

ترجمه گلنار . صهبا

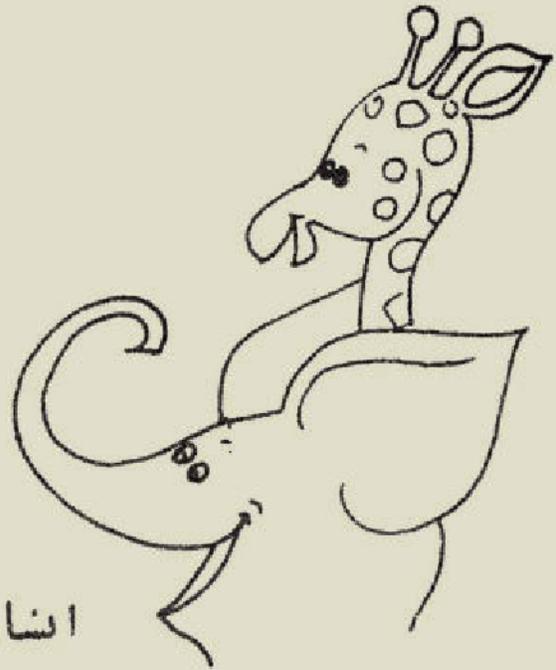
پایان



شوخی

اولی ، اگر گفתי چرا لك لك موقع خواب يك پایش را بلند می کند  
 دومی ، چون اگر هر دو پایش را بلند کند می افتد

## آیا حیوانات حرف می زنند ؟



- انسان تنها موجودی است که حرف می زند .
- ولی خیلی از حیوانات علاماتی دارند که برایشان مثل حرف زدن است .
- مثلاً گربه وقتی می خواهد بچه هایش را صدا کند ، بطور مخصوصی میو می کند
- اسبها وقتی دوست و آشناهای خود را می بینند شیبه کوتاهی می کشند . حتی
- وقتی سو سکها می خواهند همدیگر را صدا کنند با صدای بلندی جیرجیری کنند
- زنبورها با رقص با یکدیگر صحبت می کنند . دانشمندی در آلمان فهمید
- زنبوری که می خواهد باغ پرگلی را به زنبورهای دیگر نشان بدهد
- به کندومی آید و رقص پرهیجانی می کند . زنبورهای دیگر با دقت او را نگاه می کنند
- بعد همگی به آنجا که او نشانی داده پرواز می کنند .

دانشمندان این رقص را آنقدر خوب مطالعه کردند که حتی می توانست  
جائی را که زنبور نشانی می دهد ، پیدا کند .

ترجمه : شفیق فتح اعظم

همکار عزیز نورقادر انگلستان



« هفتمین ندیم » داستانی از سرزمین چین (نوشته جین یولن)

سال‌های پیش از این در مشرق زمین جایی که همیشه نسیم ملایمی از لابلای زنگ‌های معابد در حال وزیدن است امیر بزرگی زندگی می‌کرد. او امیر خوبی بود و تمام قوانین حکومت در سرزمینش را بخوبی می‌دانست. ولی چون هرگز پایش را از دیوارهای سنگی بلندی که دور تا دور قصرش را فرا می‌گرفت بیرون نگذاشته بود درباره مردم سرزمینش چیز زیادی نمی‌دانست. امیر روزها را با خواندن کتابهایی که درباره قوانین سرزمین و ملتش بود می‌گذراند و بوسیله هفت ندیمش پرستاری و محافظت می‌شد. اما این هفت نفر هم درست مثل خود امیر تمام مدت در قصر زندگی می‌کردند. آنها آدم‌های خوب و شرافتمندی بودند

لباسهای بلند ابریشمی و کفش راحتی‌های گلدوزی شده می‌پوشیدند و از زیباترین ظرفها بهترین غذاها و خوش‌طعم‌ترین چای‌ها را می‌خوردند .

دقیقه مهم آنها این بود که روزها امیر را محافظت و راهنمائی کنند و شبها محافظ روح او باشند . در کتابهای قدیمی سرزمین آنها اینطور نوشته شده بود که هر شب راجه امیر از بدن او خارج می‌شود و همراه یک بار بارک عظیم بسوی آسمان پرواز می‌کند . امیر و هفت ندیمش به آنچه که در این کتب نوشته شده بود ایمان داشتند و فکر می‌کردند که درست است . برای همین هر کدام از ندیمان بنوبت در طول ساعات شبهای بلند و تاریک بار بارک شاه را پرواز می‌دادند تا به آن بالاها آسمان برود و از وحشت شب دور باشد این بار بارک یک اژدهای عظیم بود، دمش از ابریشم با منگوله‌های رنگارنگ ساخته شده بود و بدنش را با طلا قلمکاری کرده بودند . موقع غروب خورشید بار بارک عظیم که بوسیله یکی از هفت ندیم کشیده می‌شد با حرکات مارپیچی در بار حرکت می‌کرد و روی شهر را می‌پیمود . سالهای بی‌شماری <sup>بهمین</sup> طریق سپری شد .

هفتمین ندیم که از همه آنها جوان تر و ساده تر بود برعکس ندیمان دیگر که به جشن و خوشی و رقص و بقیه تفریحات اشرافی علاقمند بودند فقط این سه چیز را در تمام دنیا دوست داشت امیر ، کتابها و طورمارهای قانون و بار بارک عظیم امیر .

در اینکه امیر را دوست داشت هیچ شکی نبود چون هر شب تا او بخواب نمی‌رفت <sup>نمی‌توانست</sup> بخوابد ، در علاقه او به کتب و طورمارها هم که جای شکی نبود چون او نه تنها واقعا

به آنچه در آنها نوشته شده بود ایمان داشت بلکه فکرمی کرد بقیه چیزهایی که در آن کتابها  
 نوشته نشده حقیقت ندارند. ولی او بیشتر از این دو به باد بادک امیر که حامل روح او  
 عشقی ورزید و آن را مثل یک باز تربیت شده به بالاترین نقطه می فرستاد تا هوارا بشکافند  
 و پیش رود. یکی از شبها که نوبت ندیم هفتم بود تا باد بادک امیر را برای پرواز بر آسمان  
 از ابرهای زیادی سیاه شد و بادی شدید که شبیه آن هیچوقت سابقه نداشت شروع  
 به وزیدن کرد. ندیم هفتم ترسیده بود چون تا بحال چنین بادی ندیده بود. ولی می دانست  
 که باید باد بادک را به آسمان بفرستد. باد بادک باید پرواز می کرد در غیر این صورت روح  
 امیر در خطر می افتاد برای همین ندیم هفتم باد بادک را به دست باد سپرد باد بادک در هوا  
 بشدت پیچ و تاب می خورد و با حرکات شدیدی بالا و پائین می رفت. در اثر تکانهای سخت  
 باد بادک از وسط شروع به شکافتن کرد و درم ابریشمینش در حال تکه تکه شدن بود و عاقبت  
 با تکان شدیدی نخ باد بادک گران بها پاره شد و قبل از اینکه ندیم هفتم چشم بهم بزنند  
 باد بادک که با تکانهای شدیدی در هوا شناور بود از روی پشت بام قصر و محل ندیم  
 گذشت و از بالای دیوارهای بلند دور قصر نا پدید گشت.

ناقصام

( ترجمه: گلنار صهبا )

## صفحة خوردتان

بچه های خوب اگر می خواهید نامه ها و مطالبتان بهتر و برای ورق قابل استفاده باشند، باید سعی کنید حتماً به نکات زیر توجه و آنها را رعایت کنید:

خوانا تمیز و مرتب بنویسید.

نام و نام فامیل خود را از کز کنید.

سوق و کلاستان را فراموش نکنید.

آدرس دقیق خوردتان را بنویسید.

نوشته ها حتماً کار و فکر خوردتان باشند و از روی مجله و یا کتابی نوشته نشده باشند.

اگر چیزی را ترجمه می کنید نام نویسنده و مرجع آن را بنویسید.

بدون کمک دیگران بنویسید فقط از آنها راهنمایی بخواهید.

اما موضوع مهمتر درباره شعرها نیست که برای من می فرستید.

بچه ها من خیلی خوشحال می شوم که شعرهای شما را بخوانم. و خیال دارم بزودی

در همین قسمت بطور مداوم شعرهای شما را چاپ کنم. ولی بشرط اینکه شما هم

بات چیزهایی را در نظر بگیرید:

از همه مهمتر، شعر را حتماً خودتان گفته باشید. مثلاً بعضی ها شعرهای

دیگران را به اسم خودشان می فرستند. این هیچ کار خوبی نیست و من حتماً متوجه می شوم

ولی یکبار شعری را که یکی از دوستانم به نام خود فرستاده بود در ورق چاپ کردم و

بعد فهمیدم که اشتباه کرده بودم و خیلی ناراحت شدم. امیدوارم که دیگر تکرار نشود

دوم اینکه درباره چیزهای مختلف شعر بگوئید. مطالب خیلی زیادی هستند که می توان

موضوعات جالبی برای شعرهایتان باشند باید درباره این موضوع ها فکر کنید.

سوم اینکه هیچ لازم نیست که شعرهای اول شما خیلی عالی باشند . هرکاری اولش کمی سخت است فقط فکر کنید و با صرف وقت ، روی مطالب مورد علاقه تان کار کنید مطمئناً موفق می شوید .

و اما دوستانی که اینبار از ایشان نامه داشتم :

سویدا معانی همکار عزیز و کوچک و رقا از حیفا - مهرزاد روحانی  
مهرزاد روحانی از دوی - راحله گلشنی - ژاگلین گلشنی - مرجان  
اولی - عهدیه قلیلی - شیوا قدیریان از طهران - رؤیای تنهایی از اصفهان  
بهیداد تبیانی تبیانیان از گنبد کاوس - ابن دوستان من هم از ازنقاشی  
فرستاده اند : بهنام روحی زادگان - فضل الله روحی زادگان - فائزه  
رعوت الذاکرین .

### مسابقه نوشته های دوستان و رقا

بچه های عزیز : مدتی است از شروع مسابقه نوشته های دوستان و رقا می گذرد و نامه ها و نوشته های شما کم کم دارد بیشتر و بیشتری شود . هر هفته که نامه های شما از گوشه و کنار ایران و دنیا میرسد . من همه را می خوانم و از دیدن نوشته های <sup>ط</sup>مربوط به مسابقه خوشحال می شوم ، چرا که می بینم روز به روز بقدر شرکت کنند ، ها زیادتر می شود و بچه ها در زمینه هایی که ذوق و علاقه دارند ، برای من مطلب می <sup>نویسند</sup> اما وقتی به یادم می آید که من آن همه دوست دارم که در همه جای دنیا و در قارامرتب می خوانند ولی هنوز در مسابقه شرکت نکرده اند ، ناراحت می شوم . اما بخودم می گویم

شاید هنوز خبر مسابقه به همه نرسیده باشد ، شاید نامه هایشان در راه باشد  
شاید هم عده ای دارند فکری کنند . آنوقت ناراحتی را فراموش می کنم و منتظرمی شوم  
چند روز پیش فکری کردم که چه جوایزی برای مسابقه انتخاب کنم . و بعد چند  
جایزه نفیس انتخاب کردم . حالا منتظرم که با دوستانم مشورت کنم . شاید  
آنها هم نظریاتی راجع به جوایز مسابقه داشته باشند . در شماره آینده جوایز را  
اعلام می کنم . دوستهای خوبم . عجله کنید . بعضی از بچه ها ، قصه های  
خیلی قشنگی فرستاده اند ولی منتظرم از همه شماها نامه بدستم برسد . من  
مطمئنم که شما نویسندگانهای خیلی خوبی خواهید شد باید نترسید و شروع  
کنید . چند نفر مقاله هایی فرستاده اند . اما نوشته اند که از کجا ترجمه کرده اند  
یا از کدام مقاله ها استفاده کرده اند . با زهم یاد آوری می کنم باید مطالب خودتان  
باشد و خودتان آنها را نوشته باشید این تنها راهی است که شما می توانید نویسنده  
بشوید . اینکه بدون کمک دیگران خودتان و با فکر خودتان بنویسید .  
بچه ها به دوستانتان که هنوز از مسابقه اطلاع ندارند بگوئید می توانند  
با فرستادن داستان ، مقاله ، شعر ، سرگذشت و یا خاطرات خودشان  
در مسابقه بزرگ نوشته های دوستان و رقبا شرکت کنند .

## « کله هویجی » (پی پی جوراب بلند)

این لقبی است که پسر بچه های شیطان به « پی پی » دارند و برایش دست گرفتند « پی پی » هم وقتی از دستشان عصبانی شد سر درسته شان را به یک شاخه درخت آویزان کرد ، یکیشان را از روی دیوار سوت کرد توی باغ و درون فرشان راهم گذاشت روی سر در باغ .

حتما خیلی دوست دارید که این موجود عجیب و غریب را بشناسید پی پی یک دختر کوچولو است با موهائی به رنگ هویج که دو دسته کوچک از آنها<sup>را</sup> مثل دم موش پشت سرش بافته . یک دماغ دارد مثل سیب زمینی با کلی کک و مک و یک دهان گشاد گشاد .

از همه جا لبترباس آبی رنگی است که خودش برای خودش دوخته البته اول قرار بود که رنگ لباس آبی باشد ولی چون پارچه کم آورد حالا هر جور پارچه<sup>ای</sup> توی لباسش دیده می شود . دو تا کفش دارد به اندازه دو برابر پاهایش که پدرش از امریکای جنوبی برایش سوقاتی آورده . در ضمن دو تا جوراب بلند سیاه رنگ هم دارد که پاهای لاغرش را پوشانده . برای همین هم به او می گویند « پی پی جوراب بلند » پدر و مادر پی پی پیش او نیستند و بهمین دلیل او بدون ترس از تنبیه و یا « بکن ، نکن » های بزرگترها هر کاری که دلش بخواهد می کند او در یک کلبه خیلی قشنگ به اسم « ویلکولا » با اسبش و آقای « نلسون » زندگی می کند « آقای نلسون » اسم میمون پی پی است . « تامی » و خواهرش « آنیکا » هم سایه پی پی هستند

ایش  
 آنها پی پی را دختر جالب و عجیبی میداند ، خوب ، حق هم دارند آخر پی پی همه کارها  
 عجیب و غریب است . مثلاً اسبش را در ایوان نگهداری می کند و هر وقت هوس  
 سواری بکند خیلی ساره اسب را سر دست بلند می کند و می گذارد وسط حیاط !  
 پی پی قدرت خارق العاده ای دارد . موقع خواب سرش را می گذارد پائین  
 تخت خواب و پاهایش را روی بالش ! و برای هر کدام اینها هم یک دلیل دارد !  
 جالب است برایتان بگویم که اینها تازه کارها ، خیلی عادی پی پی هستند و  
 وای به وقتی که پی پی شیطانیش گل کند آنوقت است که . . .

بهتر است خورتان کتاب « پی پی جوراب بلند » را بخوانید . البته طبق معمول  
 قیمت کتاب کمی گران است ولی شمامی توانید از راه های گوناگون کتاب را تهیه کنید  
 در شماره های قبل برایتان نوشتم که برای این کاری توانید عضو کتابخانه های  
 پرورش فکری کودکان بشوید . و حالا این را هم بگویم که در ضمن می توانید به کتابخانه های  
 عمومی دیگر نزدیک منزلتان مراجعه کنید و یا از دوستانتان به امانت بگیرید .

البته آن گروه از دوستان خوب من که کتاب را می خردند حتماً قول می دهند

که آن را به بچه های دیگر هم امانت بدهند .

« پی پی جوراب بلند » اثر آسترید لیندگرن

ناشر: شرکت سهامی کتابهای جیبی . قیمت: ۹۵ ریال

ترجمه گلی امای



ببینید . فکر کنید و بنویسید

به نقاشی پشت جلد مجله به دقت نگاه کنید

در مورد آن چه فکری کنید . آیا از آن یاد داستان یا مطلبی

نمی‌فتید . آیا خورتان می‌توانید در مورد آن داستان بنویسید

هرچه به نظرتان می‌رسد و حس می‌کنید روی یک صفحه بنویسید

و برای من بفرستید خیلی ساده است فقط باید در مورد نقاشی فکر

کنید بعد هرچه که به نظرتان می‌آید بنویسید . از همین الان شروع کنید

داستانهای خیلی خوب را در مجله چاپ خواهیم کرد .

